

خویشتن دعوت کند. نمی دانم اما این عمر را مردی می بینم که به جنگ علاقه ندارد
وزمامداری را در صورتی دوست دارد که آسان به جنگ وی افتد.»

گوید: پس ولید، عبدالله بن عمرو بن عثمان را که جوانی نوسال بود سوی
حسین و عبدالله بن زبیر فرستاد که آنها را بخواند. عبدالله آنها را در مسجد یافت
که نشسته بودند و پیش آنها رفت. این به وقتی بود که ولید برای کسان نمی نشست و
کس پیش وی نمی رفت. گفت: «امیر دعوتان کرده اجابتش کنید.»
گفتند: «برو، هم اکنون می آییم»

آنگاه یکیشان روبه دیگری کرد و عبدالله بن زبیر به حسین گفت: «حدس بزن
که در این وقت که به مجلس نمی نشیند برای چه ما را خواسته است؟»
حسین گفت: «به گمانم طغیانگرشان هلاک شده و ما را خواسته تا پیش از آنکه
خبر فاش شود، ما را به بیعت و اداری کند.»

عبدالله بن زبیر گفت: «من نیز جز این گمان ندارم، می خواهی چه کنی؟»
گفت: «هم اکنون غلامانم را فراهم می کنم و می روم و چون به در رسیدم
آنها را می گذارم و پیش ولید می روم.»

گفت: «وقتی به درون شدی از او برتویم دارم.»
گفت: «وقتی پیش او می روم که قدرت مقاومت داشته باشم.»
گوید: حسین برفت و غلامان و مردم خاندان خویش را فراهم آورد و برفت
تا به در ولید رسید و به یاران خود گفت: «من به درون می روم، اگر شما را خواندم
یا شنیدید که صدای او بلند شد همگی به درون ریزید و گرنه همینجا باشید تا پیش
شما برگردم.»

گوید: آنگاه پیش ولید رفت و سلام امارت گفت، مروان نیز پیش وی نشسته
بود.

گوید: حسین چنان که گویی از مرگ معاویه بویی نبرده، گفت: «پیوستگی

بهرتر از جدایی است، خدا میان شما اصلاح آرد» اما در این مورد جوابی به او ندادند.

حسین بیامد و بنشست، ولید نامه را به او داد که بخواند و خبر مرگ معاویه را داد و او را به بیعت خواند.

حسین گفت: «انالله وانا الیه راجعون، خدا معاویه را رحمت کند و ترا پاداش بزرگ دهد، اینکه گفتی بیعت کنم، کسی همانند من به نهانی بیعت نمی کند، گمان ندارم به بیعت نهانی من بس کنی و باید آنرا میان مردم علنی کنیم.»
گفت: «آری»

گفت: «وقتی میان مردم آبی و آنها را به بیعت خوانی ما را نیز بخوان که کار یکجا شود.»

ولید که سلامت دوست بود گفت: «به نام خدای بروتا با جمع مردم بیایی.»
مروان گفت: «اگر اینک برود و بیعت نکند، هرگز چنین فرصتی به دست نیاری تا میان شما و او کشته بسیار شود. ابن مرد را بدار و از پیش تو نرود تا بیعت کند یا گردش را بزنی.»

در این هنگام حسین برخاست و گفت: «ای پسر زن کبود چشم تو مرا می کشی یا او؟ به خدا نادرست گفتی و خطا کردی»
گوید: آنگاه حسین برون شد و به یاران خویش گذشت و با آنها به خانه رفت.

مروان به ولید گفت: «فرمان مرا نبردی، به خدا هرگز چنین فرصتی به دست تو نمی دهد.»

ولید گفت: «ای مروان! دیگری را ملامت کن، کاری را برای من برگزیدی که مایه تباهی دینم بود، به خدا دوست ندارم همه مال دنیا که آفتاب بر آن طلوع و غروب می کند از آن من باشد اما حسین را کشته باشم.

سبحان الله، حسین را بکشم کہ می گوید بیعت نمی کنم، کسی کہ به سبب خون حسین به حسابش کشند به روز رستاخیز به نزد خدا اعمال نیکش ناچیز باشد.»

مروان بدو گفت: «اگر رای تو چنین است آنچه کردی به جا کردی.» اینرا می گفت اما رای او را نپسندیده بود.

گوید: اما ابن زبیر گفت: «هم اکنون می آیم»
 آنگاه به خانه خود رفت و آنجا بماند، ولید از پی او فرستاد و معلوم شد در جمع یاران خویش در امان است، فرستادگان پیایی فرستاد.
 حسین گفته بود دست بدارتا بنگری و بنگریم و بیندیشی و بیندیشیم.
 ابن زبیر گفت: «شتاب مکنید، مهلتم دهید» اما آنشب با آنها اصرار بسیار کردند. اما سختگیری نسبت به حسین کمتر بود.

ولید غلامان خویش را پیش ابن زبیر فرستاد که ناسزا گفتند و بانگ زدند که ای پسر زن کاهلی، به خدا یا پیش امیربیا و گرنه ترا می کشد. همه روز و شب نخستین را چنین به سر کرد و می گفت: «هم اکنون می آیم، شتاب مکنید تا کس پیش امیر فرستم که رای و دستور او را بداند.»

جعفر بن زبیر، برادر عبدالله کس پیش ولید فرستاد و گفت: «خدا بی رحمت کند از عبدالله دست بدار که از بسیاری فرستادگان او را به وحشت افکنده ای ان شاء الله فردا پیش تومی آید، به فرستادگان خویش بگواز پیش ما بروند.»

گوید: ولید کس فرستاد و آنها برفتند. ابن زبیر در پناه شب برون شد، همراه برادر خویش جعفر بود که سومی با آنها نبود و از بیم تعاقب از راه بزرگ دوری گرفت و از راه فرع سوی مکه رفت.

صبحگاهان ولید کس فرستاد، معلوم شد ابن زبیر برون شده مروان گفت: «به خدا سوی مکه رفته کسان از پی وی فرست.»

گوید: ولید سواری از وابستگان بنی امیه را با هشتاد سوار بفرستاد که به جستجو رفتند اما به اودست نیافتند و باز گشتند و همه روز تا شب به جستجوی عبدالله از کار حسین غافل ماندند. هنگام شب کسان پیش حسین فرستاد که گفت: «تا صبح صبر کنید. آنگاه بنگریم و بنگرید.»

گوید: آن شب دست از حسین برداشتند و با وی اصرار نکردند. حسین در پناه شب برون شد و این شب يك شنبه دوروز مانده از رجب سال شصتم بود.

برون شدن ابن زبیر يك شب پیش از حسین بود که شب شنبه رفته بود و راه فرع گرفته بود و در آن اثنا که با برادر خویش جعفر به راه می رفت جعفر شعر صبره حنظلی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است:

«همه فرزندان يك مادر شبی را خواهند دید

«که از جمعیان جز یکی نمانده باشد»

عبدالله گفت: «سبحان الله از آنچه می شنوم چه منظور داری؟»

گفت: «به خدا برادر، چیز ناخوشایندی را منظور ندارم»

گفت: «به خدا این بدتر است که این سخن بی قصد بر زبان تو رفته باشد.»

گوید: گویی این سخن را به فال بد گرفت.

گوید: اما حسین با فرزندان و برادران و برادر زادگان و بیشتر مردم خاندان خود برون شد مگر محمد بن حنفیه که بدو گفت: «ای برادر به نزد من از همه کس محبوبتری و عزیزتر، هیچکس را اندرز نتوانم گفت که شایسته تراز تو باشد. چندان که توانی با یاران خویش از یزید و از شهرها دوری گزین، آنگاه کسان پیش مردم فرست و آنها را سوی خویش بخوان، اگر با تو بیعت کردند حمد خدا گویم و اگر بر کسی دیگر فراهم آمدند خدا به سبب این دین و عقل ترا نکاهد و جوانمردی و فضیلت نرود. بیم دارم به یکی از این شهرها در آبی و پیش جمعی از مردم روی که میان خویش اختلاف کنند و گروهی از آنها با تو باشند و گروهی دیگر بر ضد تو

باشند و با هم بجنگند و هدف نخستین نیزه‌ها شوی و خون کسی که شخص و پسر و مادرش از همه مردم امت بهتر است بیهوده بریزد.»

حسین بدو گفت: «برادرم! من می‌روم.»

گفت: «برادرم! سوی مکه رواگر آنجا ایمن بودی که چه بهتر و گرنه سوی ریگستانها روی و به قلعه کوهها پناهبری و از شهری به شهری روی تاببینی کار مردم چگونه می‌شود و مصلحت خویش را بشناسی که رای صواب و دور اندیشی این است که از پیش برای کارها آماده باشی اما اگر به هنگام رخدادها بدان پردازی کارها پیچیده شود.»

گفت: «ای برادر اندرزگفتی و شفقت آوردی، امیدوارم رای تو صواب باشد

و موفق.»

ابوسعبد مقبری گوید: حسین را دیدم که وارد مسجد مدینه شد، می‌رفت و بر دو کس تکیه داشت یکبار بر این تکیه می‌داد و بار دیگر به دیگری و شعر ابن مفرغ را به تمثیل می‌خواند که مضمون آن چنین است:

«در سپیده دمان شتران

«از هجوم من بیمناک نشود

«و نامم بلند نباشد

«اگر از بیم، بهستم تن دهم

«و خطر مرگم از راه برود.»

گوید: با خودم گفتم: «این دو شعر را از آن روبه تمثیل می‌خواند که منظوری دارد» و روز گذشت که خبر یافتم سوی مکه رفته است.

گوید: پس از آن ولید، عبدالله بن عمر را پیش خواند و گفت: «چرا بیعت نمی‌کنی؟ می‌خواهی مردم اختلاف کنند و جنگ کنند و نابود شوند و چون به سختی افتادند گویند: سوی عبدالله بن عمر روید و با او بیعت کنید که جز او کسی نمانده.»

عبداللہ گفت: «نمی خواہم جنگ کنند یا اختلاف کنند یا نابود شوند، اما وقتی همه مردم بیعت کردند و جز من کسی نماند بیعت می کنم.»
گوید: پس او را رها کردند کہ از او بیم نداشتند.

گوید. ابن زبیر برنت تا بہ مکہ رسید کہ عمرو بن سعید حاکم آنجا بود و چون آنجا رسید گفت: «من پناہندہ ام» و در نماز جماعت آنها حضور نمی یافت و در مراسم حج با آنها شرکت نمی کرد. با یاران خویش بہ یکسو می ایستاد و با ہمانها در مراسم حضور می یافت و با یاران خویش نماز می کرد.

گوید: وقتی حسین سوی مکہ رفت این آیہ را می خواند:

«فخرج منها خائفًا يترقب قال رب نجني من القوم الظالمين»^۱

یعنی: «از آن شہر ترسان و نگران برون شد گفت: «پروردگارا مرا از گروہ ستمگران نجات بخش.»

و چون وارد مکہ شد این آیہ را خواند:

«فلما توجه تلقاء مدين قال عسى ربى ان يهدينى سواء السبيل»^۲

یعنی: و چون روسوی مدين کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا بہ میانہ راه ہدایت کند.»

در ہمین سال بہ ماہ رمضان یزید، ولید بن عتبہ را از مدينہ برداشت و عمرو بن سعید اشدرق را بر آنجا گماشت و در رمضان ہمین سال عمرو بن سعید بہ مدينہ آمد.

بہ گفتۀ واقدی وقتی خبر مرگ معاویہ و بیعت با یزید بہ ولید رسید عبداللہ ابن عمر در مدينہ نبود و وقتی ابن زبیر و حسین را بہ بیعت یزید خواند نپذیرفتند و همان شب سوی مکہ رفتند و ابن عباس و ابن عمر کہ از مکہ باز می رفتند آنها را بدیدند و گفتند: «چه خبر دارید؟»

۱ - سوره قس: ۲۸ آیہ ۲۵

۲ - سوره قس: ۲۸ آیہ ۲۱

گفتند: «مرگ معاویه و بیعت با بزید.»

ابن عمر به آنها گفت: «از خدا بترسید و جمع مسلمانان را پراکنده مکنید.»
 گوید: ابن عمر به مدینه آمد و روزی چند بماند تا خبر بیعت از ولایات
 بیامد آنگاه پیش ولید بن عتبہ رفت و بیعت کرد. ابن عباس نیز بیعت کرد.
 در همین سال عمرو بن سعید، عمرو بن زبیر را به جنگ برادرش عبدالله بن
 زبیر فرستاد.

سخن از رفتن عمرو بن زبیر
 به جنگ عبدالله بن زبیر

محمد بن عمر گوید: عمرو بن سعید بن عاص، اشدق، ملقب در ماه رمضان سال
 شصتم به مدینه آمد. مردم مدینه پیش وی رفتند و او را مردی گردنفر از و سخنور یافتند.
 شبیه بن نضاح گوید: فرستادگان میان بزید و عبدالله بن زبیر در مورد بیعت
 رفت و آمد داشتند. بزید قسم یاد کرده بود که از او نپذیرد تا وی را در غلی ببرند.
 حارث بن خالد مخزومی پیشوایی نماز می کرد ابن زبیر مانع وی شد و وقتی چنین کرد
 بزید به عمرو بن سعید نوشت که سپاهی سوی ابن زبیر فرست.
 گوید: وقتی عمرو بن سعید به مدینه آمد عمرو بن زبیر را سالار نگهبانان کرد
 که می دانست میان وی و عبدالله بن زبیر دشمنی هست. عمرو بن زبیر تنی چند از
 مردم مدینه را پیش خواند و آنها را به سختی بزد.

شرحبیل بن ابی عون گوید: عمرو بن زبیر هر که را دل با عبدالله بن زبیر
 داشت بزد، از جمله منذر بن زبیر و پسرش محمد، و عبدالرحمان بن اسود و عثمان بن
 عبدالله بن حکیم بن حزام و خبیب بن عبدالله بن زبیر و محمد بن عمار بن یاسر که به
 آنها از جهل تا پنجاه و شصت زد.

گوید: عبدالرحمان بن عثمان و عبدالرحمان بن عمرو بن سهل و چند کس دیگر

از دست او به مکه گریختند.

عمرو بن سعید به عمرو بن زبیر گفت: «مردی که او را به مقابله برادرت فرستیم کیست؟»

گفت: «همچکس را نخواهی فرستاد که در مخالفت وی سخت تر از من باشد.»

گوید: از مردم مقرری بگیر، ده ها کس را روانه کرد. از غلامان اهل مدینه بسیار کس روان شدند. انیس بن عمرو اسلامی با دقت صد کس با عمرو بن زبیر روان شد که او را بر مقدمه خویش فرستاد که در جرف اردو زد.

گوید: مروان بن حکم پیش عمرو بن سعید آمد و گفت: «کس به جنگ مکه نفرست و از خدا بترس و حرمت خانه را مشکن، عبدالله بن زبیر را ندیده بگیرد که کهنسال شده و شصت و چند سال دارد و مسردی است سخت سر، به خدا اگر نکشیدش به زودی خواهد مرد.»

عمرو بن زبیر گفت: «به خدا برخلاف کسانی که خوش ندارند، با وی جنگ می کنیم و در دل کعبه به او حمله می بریم.»

مروان گفت: «به خدا من این کار را خوش ندارم.»

گوید: انیس بن عمرو اسلامی تازی طوی رفت. عمرو بن زبیر نیز تا ابطح رفت و کس پیش برادر خویش فرستاد که قسم خلیفه را راست کن و غلی از نقره به گردن خود نه که دیده نشود تا مردم به جان همدیگر نیفتند، از خدای بترس که در شهر حرام به سر می بری.

عبدالله بن زبیر جواب داد که وعده گاه در مسجد الحرام.

گوید: آنگاه عبدالله بن زبیر، عبدالله بن صفوان جمحی را که جمعی از مردم مقیم اطراف مکه بدو پیوسته بودند سوی ذی طوی به مقابله انیس بن عمرو فرستاد که با وی بجنگیدند و انیس به سختی هزیمت شد. یاران عمرو بن زبیر نیز پراکنده

شدند واوبہ خانۂ علقمہ رفت وعبیدۂ بن زبیر بیامد واورا پناہی کرد. آنگاہ سوی عبداللہ بن زبیر رفت وگفت: «اورا پناہی کردہ ام.»

گفت: «برضد حقوق مردم پناہ می دہی این روانیست»

محمد بن عمرو گوید: این حدیث را با محمد بن عبد بن عمرو بگفتم کہ گفت: «یزید بن معاویہ بہ عمرو بن سعید نوشته بود کہ عمرو بن زبیر را سالار سپاہی کن و سوی عبداللہ بن زبیر فرست و انیس بن عمرو را نیز با وی بفرست.»

گوید: پس عمرو بن زبیر برفت تا بہ خانۂ خویش نزدیک صفا جا گرفت. انیس بن عمرو نیز در ذی طوی فرود آمد. عمرو بن زبیر پیشوایی نماز سی کرد. عبداللہ ابن زبیر نیز پشت سروی نماز می کرد و چون نماز بہ سر می رفت دست بہ دست برادر می داد. کس از قرشیان نماندہ بود. کہ پیش عمرو بن زبیر نرفته بود مگر عبداللہ بن صفوان کہ بہ جای ماندہ بود عمرو گفت: «چہ شدہ کہ عبداللہ بن صفوان را نمی بینم؟ بہ خدا اگر بہ مقابلہ اوروم می بیند کہ بنی جمح و مردم دیگر کہ بہ او پیوستہ اند ناچیزند.»

گوید: این سخن بہ عبداللہ بن صفوان رسید و بہ ہيجان آمد و بہ عبداللہ بن زبیر گفت: «ترا چنان می بینم کہ گویی می خواہی برادرت را بہ جای گذاری.»

گفت: «ای ابو صفوان من اورا بہ جای گذارم؟ بہ خدا اگر از مورچگان کمک می یافتم برضد او عمل می کردم»

ابن صفوان گفت: «من کار انیس بن عمرو را عہدہ می کنم، تو نیز کار برادرت را عہدہ کن.»

عبداللہ بن زبیر گفت: «چنین باشد»

گوید: آنگاہ عبداللہ بن صفوان بہ مقابلہ انیس بن عمرو رفت کہ در ذی طوی بود و با جمعی بسیار از مردم مکہ و دیگر کمکیان با وی تلافی کرد کہ انیس بن عمرو و ہمراہانش ہزیمت شدند، فراریان را بکشند و زخم داران را بی جان کردند.

گوید: مصعب بن عبدالرحمان نیز بہ مقابلہ عمرو بن زبیر رفت کہ یارانش
پراکندہ شدند و مصعب بہ عمرو رسید۔ عبیدہ بن زبیر بہ عمرو گفت: «بیا من تر اپناہی
می کنم.»

گوید: پس عبیدہ بن زبیر پیش عبداللہ بن زبیر رفت و گفت: «من عمر را
پناہی کردہ ام، تو نیز پناہ مرا تأیید کن» اما عبداللہ نپذیرفت و در مقابل ہر کس کہ
در مدینہ زدہ بود اورا بزد و در زندان عارم بداشت۔

واقعی گوید: در بارہ حدیث عمرو بن زبیر اختلاف کردہ اند و من ہمہ را
نو شتم۔

رباح بن مسلم گوید: عمرو بن سعید را بہ کار عبداللہ بن زبیر فرستادند،
ابوشریح بدو گفت: «بہ مکہ ہجوم مبر کہ شنیدم پیامبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم
می گفت: فقط لختی از روز خدا اجازہ جنگ در مکہ داد آنگاہ حرمت آن باز
آمد.»

گوید: اما عمرو نخواست گفتہ اورا گوش گیرد و گفت: «ای پیر مرد ما حرمت
مکہ را بہتر از تو می دانیم.»

گوید: آنگاہ عمر بن سعید سپاہی با عمرو بن زبیر فرسناد، انیس بن عمرو و
زید غلام محمد بن عبداللہ بن مخزومی ہمراہ وی بودند ہمہ جمعشان دو ہزار
کس بود، مردم مکہ با آنها بجنگیدند کہ انیس بن عمرو کشتہ شد با مہاجر وابستہ
قلبس و بسیار کس دیگر۔ سپاہ عمرو ہزیمت شد و عبیدہ بن زبیر پیامد و با عمرو برادر
خویش گفت: «تو در حمایت منی و منت پناہی کردہ ام.» و اورا پیش عبداللہ زبیر برد کہ
چون اورا بدید گمت: «ای نابکار این خون چیست کہ بہ صورت داری؟»

عمرو شعری بہ این مضمون خواند:

«ما از پشت زخم نمی خوریم

«بلکہ خون روی قدمہایمان می ریزد»

گوید: پس عبدالله اورا به زندان کرد و پناه عبیده را شکست و گفت: «کی به تو گفته بود این فاسق حرمت شکن را پناهی کنی؟»
 آنگاه به عوض همه کسانی که عمر وزده بودشان قصاص گرفت، مگر منذرو پسرش که نخواستند قصاصشان گرفته شود.
 گوید: و عمر و بن زبیر زیر تازیانه جان داد.

گوید: زندان را زندان عارم گفتند به سبب غلامی که زید عارم نام داشت و زندان از او نام گرفته بود و عبدالله بن زبیر برادر خویش عمر و را در آنجا بداشت. در همین سال مردم کوفه کسان پیش حسین علیه السلام فرستادند که به مکه بود و اورا دعوت کردند که به کوفه آید و او پسر عموی خویش مسلم بن عقیل بن ابی طالب رضی الله عنه را سوی آنها فرستاد.

سخن از کس فرستادن کوفیان
 به نزد حسین علیه السلام و قضیه
 مسلم بن عقیل رضی الله عنه

عمار دهنی گوید: ابو جعفر را گفتم: «حدیث کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان بدانم که گویی آنجا حضور داشته‌ام»
 گفت: «وقتی معاویه مرد، ولید بن عتبة بن ابی سفیان حاکم مدینه بود و حسین را پیش خواند که بیعت از او بگیرد، اما حسین گفت: مهلت بده و مدارا کن.»

ولید مهلت داد و حسین سوی مکه رفت. مردم کوفه و فرستادگانشان پیش وی آمدند که ما خویشتن را برای تونگه داشته‌ایم و با ولایتداران به نماز جمعه حاضر نمی‌شویم، پیش ما آی.

گوید: در این وقت نعمان بن بشیر انصاری حاکم کوفه بود.

گوید: حسین، مسلم بن عقیل بن ابی طالب، پسر عموی خویش را پیش خواند و گفت: «به کوفہ برو در مورد آنچه بہ من نوشته اند بنگر تا اگر درست بود سوی آنها رویم.»

گوید: مسلم روان شد تا بہ مدینہ رسید و از آنجا دوبلد گرفت کہ اورا از راہ بیابان بہرند و دچار تشنگی شدند و یکی از دوبلد جان داد. مسلم بہ حسین نوشت کہ اورا از این کار معاف دارد، اما حسین بدو نوشت: «بہ طرف کوفہ حرکت کن» و او برفت تا بہ کوفہ رسید و پیش یکی از مردم آنجا منزل گرفت کہ ابن عوسجہ نام داشت.

گوید: وقتی مردم کوفہ از آمدن مسلم سخن کردند، پیش وی رفتند و بیعت کردند و دوازده ہزار کس از آنها با مسلم بیعت کردند. گوید: یکی از آنها کہ دل با یزید بن معاویہ داشت پیش نعمان بن بشیر رفت و گفت: «توضیفی یا ضعیف نما کہ ولایت را بہ تباہی دادہ ای»

نعمان گفت: «این کہ ضعیف باشم اما مطیع خدا بہتر از آن است کہ درکار معصیت خدا نیرومند باشم، من کسی نیستم کہ پردہ ای را کہ خدا پوشانیدہ بدرم.» گوید: آن کس گفتہ نعمان را برای یزید نوشت و او غلام خویش را کہ سرجون نام داشت و با او مشورت می کرد پیش خواند و خبر را با وی بگفت. سرجون گفت: «اگر معاویہ زندہ بود از او می پذیرفتی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پس از من بپذیر کہ کس جز عبیداللہ بن زیاد در خور کوفہ نیست، اورا ولایتدار کوفہ کن»

گوید: یزید نسبت بہ عبیداللہ خشم آورده بود و می خواستہ بود اورا از بصرہ بردارد، پس بدو نوشت کہ از اوراضی شدہ و کوفہ را نیز با بصرہ بہ او دادہ و نوشت کہ مسلم بن عقیل را بجوید و اگر بہ دست آورد خونش بریزد.

گوید: عبیدالله با سران مردم بصره بیامد و روی بسته وارد کوفه شد و بر هر جمعی که می گذشت و سلام می گفت می گفتند: «سلام بر تو، ای پسر دختر پیمبر خدای» که پنداشتند او حسین بن علی علیه السلام است.

گوید: و چون وارد قصر شد، غلام خویش را پیش خواند و سه هزار به او داد و گفت: «برو و کسی را که مردم کوفه با وی بیعت می کنند بجوی و بدو بگویی که یکی از مردم حمصی که برای این کار آمده ای و این مال را بدو می دهی که از آن برو گیرد.»

گوید: عبیدالله با وی همچنان لطف و مدارا کرد تا وی را به پیری از مردم کوفه راهبری کردند که عهده دار بیعت بود که او را بسدید و خنجر خویش را با وی بگفت.

پیر بدو گفت: «از دیدار تو خرسند شدم و آزرده دل، خرسند شدم از اینکه خدایت راهبری کرده، آزرده خاطر شدم از این که هنوز کار ما استوار نشده» آنگاه او را پیش مسلم برد که مال را از او بگرفت و با وی بیعت کرد.
گوید: غلام پیش عبیدالله باز گشت و خنجر را با وی بگفت.
گوید: وقتی عبیدالله بن زیاد آمد مسلم از خانه ای که بود به خانه هانی بن عروه مرادی رفت.

گوید: مسلم به حسین بن علی علیه السلام نوشت و بدو خبر داد که دوازده هزار کس از مردم کوفه بیعت کرده اند و گفت بیاید.
گوید: عبیدالله بن زیاد به سران مردم کوفه گفت: «چرا هانی بن عروه جزو کسانی که پیش من آمده اند نیامده است.»

گوید: محمد بن اشعث با کسانی از قومش پیش هانی رفتند. وی بر در خانه خویش بود بدو گفتند: «امیر از تو سخن کرد و در انتظار تو است پیش وی برو» و چندان بگفتند که با آنها سوار شد و پیش عبیدالله رفت که شریح قاضی پیش وی بود و چون هانی را بدید گفت: «اجل

رسیدہ به پای خویش آمد.»

گوید: و چون هانی به او سلام گفت، گفت: «ای هانی مسلم کجاست؟»

گفت: «چه می دانم؟»

عبیدالله غلام خویش را که در همها را داده بود بگفت تا بیامد و چون هانی او را بدید در خویش فروماند و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد به خدا اورا به منزل دعوت نکرده بودم، بیامد و خویش را به من تحمیل کرد.»

گفت: «اورا پیش من آر»

گفت: «به خدا اگر زیر پایم باشد پا از روی او بر نمی دارم»

گفت: «نزدیک منش آرید»

و چون هانی را نزدیک وی بردند به او برویش زد و زخم دارش کرد. هانی به طرف شمشیر یکی از نگهبانان دوید که آن را از نیام در آرد، اما از این کار بازش داشتند. عبیدالله گفت: «خدا خونت را حلال کرد.» آنگاه بگفت تا وی را در گوشه قصر بداشتند.

به روایت دیگر، کسی که هانی را پیش عبیدالله بن زیاد برد، عمرو بن حجاج زبیدی بود.

عیزار بن حرث گوید: عمارة بن عقبه بن ابی معیط در مجلس ابن زیاد نشسته بود و سخن کرد و گفت: «امروز خرانی را تعقیب کردم و یکی از آنها پی کردم.»

عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «خری که تو پی کنی خری است که مرگش رسیده اما می خواهی بگویم اجل رسیده تر از آن کیست؟ مردی که پدرش را که کافر بوده پیش پیمبر خداصلی الله علیه وسلم آورده اند و دستور داده گردنش را بزنند و او گفته: «ای محمد بر ای فرزندانم کی بماند؟»

و پیمبر گفته: «جهنم»

آنگاه زبیدی گفت: «تو از آن فرزندان و تو در جهنمی»

گوید: پس ابن زیاد بخندید.

ابوجعفر گوید: در این اثنا خبر به قوم مذحج رسید و ناگهان بر در قصر سرو صدا برخاست که ابن زیاد شنید و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «مردم مذحجنند»

ابن زیاد به شریح گفت: «پیش آنها برو و بگو من او را بداشته‌ام تا از او پرس-
وجو کنم» و یکی از غلامان خویش را همراه او فرستاد که ببیند چه می‌گوید. شریح
در راه به هانی بن عرود برخورد که بدو گفت: «ای شریح، از خدا بی‌ترس، او مرا
می‌کشد.»

گوید: شریح برفت تا بر در قصر بایستاد و گفت: «چیزش نیست او را بداشته
که از او پرس وجو کند.»

گفتند: «راست می‌گوید چیزش نیست» و پراکنده شدند.

گوید: خبر به مسلم رسید که ندا داد و شعار گفت و چهار هزار کس از مردم
او فراهم شدند. مقدمه را از پیش فرستاد، پهلوی راست و چپ آراست و خود در
قلب جای گرفت و سوی عبیدالله روان شد.

گوید: عبیدالله کس از پی سران کوفه فرستاد و آنها را در قصر به نزد خویش
فراهم آورد و چون مسلم به در قصر رسید سران قوم از بالانمودار شدند و باعشایر
خویش سخن کردند و آنها را باز گردانیدند.

یاران مسلم رفتن گرفتند تا هنگام شب پانصد کس به جای ماند و چون تاریک
شد آنها نیز رفتند. و چون مسلم خویشتن را تنها دید در کوفه‌ها به راه افتاد تا به
دری رسید و آنجا توقف کرد، زنی برون شد که بدو گفت: «آبم بده» و آن زن آبش
داد. آنگاه به درون رفت و چندان که خدا خواست بماند سپس برون آمد و او را
دید که بر در است. گفت: «ای بنده خدا اینجا نشستنت مایه بدگمانی است برخیز.»
گفت: «من مسلم بن عقیلم، آیا به نزد تو جای ماندن هست؟»

گفت: «آری به درون آی»

گوید: پسر آن زن غلام محمد بن اشعث بود و چون از قضیه خبر یافت پیش محمد رفت و بدو خبر داد. محمد نیز پیش عبیدالله رفت و به او خبر داد. عبیدالله، عمرو بن حرث مخزومی را که سالار نگهبانان وی بود فرستاد، عبدالرحمان بن محمد ابن اشعث نیز با وی رفت.

مسلم بی‌خبر بود تا وقتی که خانه را محاصره کردند و چون چنین دید با شمشیر برون شد و با آنها بجنگید. عبدالرحمان او را امان داد که تسلیم شد و او را پیش عبیدالله بن زیاد بردند که بگفت تا او را بالای قصر بردند و گردنش را بزدند و پیکرش را میان مردم افکندند. هانی را نیز به بازار بردند و بیاویختند و شاعر در این باب شعری گفت به این مضمون:

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست

«هانی را در بازار بنگر

«و ابن عقیل را... تا آخر

در باره مسلم بن عقیل و رفتنش به کوفه و کشته شدنش حکایتی کاملتر و مفصل‌تر هست که از عقبه بن سمان غلام رباب کلبی دختر امرؤ القیس آورده‌اند. رباب همسر حسین بود و با سکینه دختر حسین می‌زیست و عقبه غلام پدرش بوده بود. سکینه در آن وقت صغیر بود.

عقبه گوید: برون شدیم و راه بزرگ را پیش گرفتیم. کسان خاندان حسین بدو گفتند: «بهتر است اگر از راه بزرگ بگردی که تعاقب کنندگان به تو نرسند، این زیر چنین کرده است.»

گفت: «نه، به خدا از این راه جدا نمی‌شوم تا خدا هر چه خواهد مقدر کند.»

گوید: عبدالله بن مطیع به پیشواز ما آمد و به حسین گفت: «فدایت شوم کجا

می‌روی؟»

گفت: «اکنون سوی مکه می‌روم پس از آن از خدا خیر می‌جویم.»

گفت: «خدا برای تو خیر بخواهد و ما را فدای تو کند. اگر به مکه رفتی مبادا به کوفه نزدیک شوی که شهری است شوم که پادشاه آنجا کشته شد و برادرت را بی‌یار گذاشتند و به غافلگیری ضربتی زدند که نزدیک بود وی را تلف کنند در حرم بمان که سرور عربی. به خدا مردم حجاز هیچکس را با تو برابر نمی‌گیرند و مردم از هر طرف سوی تو می‌آیند. عمو و دایم به فدایت از حرم خدا دور شو که اگر تلف شوی ما پس از تو چون غلامان شویم.»

گوید: حسین برفت تا به مکه رسید و مردم آنجا روسوی وی آوردند و آمد و رفت می‌کردند. عمره گزاران و مردم ولایات که آنجا بودند نیز می‌آمدند. ابن زبیر نیز در مکه بود و پیوسته به نزد کعبه بود. بیشتر اوقات روز آنجا به نماز ایستاده بود یا طواف می‌کرد. وی نیز جزو کسان پیش حسین می‌آمد. دوازده روز پیاپی می‌آمد، دوازده روز یکبار می‌آمد و پیوسته به او مشورت می‌داد. ابن زبیر، حسین را از همه خلق خدا ناخوش‌تر می‌داشت که دانسته بود تا آنجاست مردم مکه هرگز بیعت و تبعیت او نمی‌کنند که حسین در دیده و دل‌هایشان از او بزرگتر است و مردم اطاعت او بیشتر می‌کنند.

گوید: وقتی مردم کوفه از هلاک معاویه خبر یافتند مردم عراق بر ضد یزید به جنبش آمدند و گفتند: «حسین و ابن زبیر مقاومت کرده‌اند و سوی مکه رفته‌اند» آنگاه مردم کوفه به حسین نامه نوشتند، حاکمشان نعمان بن بشیر بود.

محمد بن بشیر همدانی گوید: شیعیان در خانه سلیمان بن سرد فراهم آمدند. از هلاکت معاویه سخن آوردیم و به سبب آن حمد خدای گفتیم. سلیمان بن سرد به ما گفت: «معاویه هلاک شد و حسین از بیعت این قوم خود داری کرده و سوی مکه رفته، شما شیعیان او و پسرش را بیعت کنید و یاری وی می‌کنید و با دشمنش پیکار می‌کنید به او بنویسید و اگر بیم سستی وضع دارید، این مرد را فریب

مدهید که جانش به خطر افتد.»

گفتند: «با دشمنش بیکار می‌کنیم و خوبش را برای حفظ وی به کشتن می‌دهیم.»

گفت: «پس به او بنویسید»

و شیعیان به او نوشتند:

«به نام خدای رحمان رحیم

«به حسین بن علی از سلیمان بن سرد و مسیب بن نجبه و رفاعه بن شداد و حبیب بن مظاهر و دیگر شیعیان وی، مؤمنان و مسلمانان کوفه.
 «درود بر تو باد که ما حمد خدایی می‌کنیم که جز او خدایی نیست.
 «اما بعد: حمد خدای که دشمن جبار سخت سر ترا نابود کرد، دشمنی که
 «بر این امت تاخت و خلافت آنرا به ناحق گرفت و غنیمت آن را غصب کرد
 «و به ناحق بر آن حکومت کرد و نیکان آنرا کشت و اشرار آنرا به جا
 «نهاد و مال خدا را دستخوش جباران و توانگران امت کرد. لعنت خدا بر
 «او باد چنانکه نمود ملعون شد. اینک ما را امام نیست، بیا شاید خدا به
 «وسیله تو ما را بر حق همدل کند. نعمان بن بشیر در قصر حکومت است
 «ما به نماز جمعه او نمی‌رویم و به نماز عیدش حاضر نمی‌شویم و اگر خبر
 «یابیم که سوی ما روان شده‌ای بیرونش می‌کنیم و به شامش می‌فرستیم،
 «ان شاء الله و سلام و رحمت خدای بر تو باد.»

گوید: نامه را با عبدالله بن سبع همدانی و عبدالله بن وال فرستادیم و گفتیم:
 «شتاب کنید.» هر دو کس با شتاب برفتند تا به روز دهم ماه رمضان در مکه پیش حسین
 رسیدند و روز بعد باز قیس بن مسهر صیداوی و عبدالرحمان بن عبدالله کدان ارجبی
 و عمارة بن عبید سلولی را سری وی فرستادیم که در حدود پنجاه و سه نامه همراه
 داشتند که هر نامه از يك یا دو یا سه کس بود.

گوید: «دوروز بعد باز هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی را سوی وی فرستادیم و با آنها چنین نوشتیم:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«به حسین بن علی از شیعیان مؤمن و مسلمان وی، اما بعد: زود بیا
 «که مردم در انتظار تو اند و دل با کسی جز تو ندارند، بشتاب، بشتاب درود
 «بر تو باد»

گوید: «شبت بن ربیع و حجار بن ابهر و یزید بن حارث و یزید بن رویم و عزرة ابن قیس و عمرو بن حجاج زبیدی و محمد بن عمیر تمیمی نیز به وی چنین نوشتند:

«اما بعد همه جا سبز شده و میوه ها رسیده و چاه ها پر آب شده ،
 «اگر خواهی بیا که سپاه تو آماده است و سلام بر تو باد.»

گوید: همه فرستادگان پیش حسین به هم رسیدند که نامه ها را بخواند و از فرستادگان درباره مردم پرسش کرد آنگاه همراه هانی بن هانی سبعی و سعید بن عبدالله حنفی که آخرین فرستادگان بودند چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از حسین بن علی به جمع مؤمنان و مسلمانان. اما بعد: هانی و سعید با نامه های شما پیش من آمدند همه آنچه را که حکایت کرده بودید «و گفته بودید دانستم، گفته بیشترتان این بود که امام نداریم ، بیا، شاید به سبب تو خدا ما را بر حق و هدایت همدل کند. اینک برادر و پسر عم و معتمد و اهل خاندانم را سوی شما فرستادم به او گفتم از حال و کار و رای شما به من بنویسد اگر نوشت که رای جماعت و اهل فضیلت و خرد چنانست که فرستادگانان به من گفته اند و در نامه هایتان خوانده ام به زودی «پیش شما می آیم ان شاء الله. به جان خودم که امام جز آن نیست که به کتاب عمل کند و انصاف گیرد و مجری حق باشد و خویشتن را خاص خدا

«کنند والسلام.»

ابوالمخارق راسبی گوید: کسانی از شیمیان در بصره در خانه زنی از عبدالقیس به نام ماریه دختر سعد یا متقد فراهم آمدند و چند روز بی‌سودند ماریه شیعه بود و خانه‌اش محل دیدار شیعیان بود که در آنجا سخن می‌کسردند. این زیاد از آمدن حسین خبر یافته بود و به عامل خویش در بصره نوشته بود که دیدگاه نهد و راه را بگیرد.

گوید: یزید بن نبط که از مردم عبدالقیس بود بر آن شد که سوی حسین رود. وی ده پسر داشت گفت: «کدامتان با من می‌آید؟» دوتن از پسرانش به نام عبدالله و عبدالله آماده شدند. یزید در خانه آن زن گفت: «آهنگ رفتن کرده‌ام و می‌روم» گفتند: «از یاران ابن زیاد بر تو بیم داریم»

گفت: «وقتی مرکب من در دشت به راه افتد هر که خواهد از پی من بر آید.» گوید: یزید روان شد و شتابان برفت تا پیش حسین علیه‌السلام رسید و در ابطح به محل وی رفت، حسین از آمدن وی خبر یافت و به طلب او برون آمد. آن مرد به محل حسین رفت گفتند: به طرف منزلگاه تو آمده» و از پی او برفت و چون حسین او را یافت در محل وی در انتظارش نشست آنگاه مرد بصری بیامد و او را در محل خویش نشسته دید و گفت: «به کرم و رحمت خدا باید شادمان بود.» آنگاه سلام گفت و به نزد حسین نشست و منظوری را که برای آن آمده بود با وی بگفت که برای اودعای خیر کرد. آنگاه با وی بود تا حرکت کرد. یزید همراه امام بجنگید و او و دو پسرش با وی کشته شدند.

گوید: حسین مسلم بن عقیل را خواست و او را همراه قیس بن مسهر صیداوی و عماره بن عبیده سلولی و عبدالرحمان بن عبدالله ارحبی فرستاد و به او دستور داد که از خدا ترسان باشد و کار خویش را نهان دارد و دقیق باشد اگر مردم را فراهم و هم پیمان دید زودتر به او خبر دهد.

گوید: مسلم برفت تا به مدینه رسید و در مسجد پیمبر خدا نماز کرد و با کسان خویش وداع گفت، آنگاه دوبلد از مردم قیس اجبر کرد که با وی روان شدند اما راه را گم کردند و از راه بگشتند و به سختی تشنه ماندند. دوبلد گفتند: «راه اینست تا به آب رسد» و از تشنگی نزدیک مرگ بودند.

مسلم بن عقیل از تنگه دره خبیت همراه قیس بن مسهر صیداوی به حسین

نوشت:

«اما بعد، از مدینه آمدم و دوبلد همراه داشتم که از راه بگشتند و گم شدند و ما به سختی تشنه ماندیم و دوبلد از تشنگی بمردند و ما بیامدیم تا به آب رسیدیم و با اندک رمقی جان به دربردیم. این آب در محلی است که آنرا تنگه دره خبیت گویند. من این سفر را به فال بدگرفته‌ام، اگر رأی تو باشد مرا از آن معاف داری و دیگری را بفرستی والسلام.»

حسین بدو نوشت:

«اما بعد، بیم آن دارم که نامه‌ای را که درباره معافیت از سفر نوشته بودی از روی نرس نوشته باشی. به راهی که ترا فرستادم روان شو والسلام.»

مسلم به کسی که نامه را خواند گفت: «این چیزی نیست که از آن برجان خویش بترسم.» و همچنان روان شد و به نزدیک آبگاهی رسید که از آن قبیله طی بود و پیش آنها فرود آمد.

گوید: «وقتی از آنجا حرکت کرد مردی را دید که به شکار بود، وقتی پیش او رسید آهویی را بزد و از پای در آورد. مسلم گفت: «ان شاء الله دشمن ما کشته می‌شود.» آنگاه بیامد تا وارد کوفه شد و در خانه مختار بن ابی عبیده مانجا که اکنون خانه مسلم پسر مسیب نام گرفته منزل گرفت. شیعیان روسوی او کردند و رفت و آمد آغاز شد و چون جمعی از آنها بر او فراهم آمدند نامه حسین را برای آنها خواند که

گریستن آغاز کردند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شاکری از جای برخاست و حمد خدای گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«اما بعد من ترا از کار کسان خبر نمی‌دهم و نمی‌دانم در دل چه دارند و از جانب آنها وعده فریبده نمی‌دهم، به خدا از چیزی که در باره آن تصمیم گرفته‌ام سخن می‌کنم: وقتی دعوت کنید می‌پذیرم. همراه شما با دشمنان می‌جنگم و با شمشیرم از شما دفاع می‌کنم تا به پیشگاه خدا روم و از این کار جز ثواب خدا چیزی نمی‌خواهم.»

گوید: حبیب بن مظاهر فقعسی به پاخواست و گفت: «خدایت رحمت کند، آنچه را در خاطر داشتی با گفتار مختصر بیان کردی» آنگاه گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست، من نیز روشی مانند روش این شخص دارم.»

گوید: آنگاه حنفی سخنانی همانند این گفت.

راوی گوید: به محمد بن بشر گفتم: «تو نیز چیزی گفتی؟»

گفت: «من می‌خواستم خداوند بارانم را به وسیله ظفر عزت دهد اما کشته شدن را خوش نداشتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم.»

گوید: وقتی شیعیان جای مسلم را بدانستند پیش وی رفت و آمد کردند و نعمان بن بشیر از قضیه خبر یافت.

ابی‌الوداک گوید: نعمان بن بشیر برون شد و به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «اما بعد، ای بندگان خدا از خدا بترسید و به سوی فتنه و تفرقه شتابان مباشید که سبب هلاک مردان و ریختن خونها و غصب اموال می‌شود.»

گوید: نعمان مردی بردبار و زاهد بود و دوستدار سلامت. آنگاه گفت: «من با کسی که به جنگم بیاید جنگ نمی‌کنم و به کسی که به من حمله نیارد حمله نمی‌برم به شما ناسزا نمی‌گویم، تحریکتان نمی‌کنم، به سعایت و گمان و تهمت اعتبار نمی‌نهم

ولی اگر باطنتان را بنمایید و بیعت خویش را بشکنید و با پیشوایتان مخالفت کنید به خدایی که جز او خدایی نیست تا وقتی دستۀ شمشیرم به کفم باشد با آن به شما ضربت می‌زنم اگر چه از میان شما یآوری نداشته باشم. امیدوارم میان شما کسانی که به حق پای بندند، از آنها که باطل به هلاکشان می‌کشاند بیشتر باشند.»

گوید: عبدالله بن مسلم حضرمی وابستۀ بنی امیه به با خاست و بدو گفت: «آنچه می‌بینی جز با شدت عمل سامان نیابد و این رفتار که تو با دشمن داری کار ضعیفان است.»

نعمان گفت: «این که در کار اطاعت خدا از جمله ضعیفان باشم بهتر از آنکه در کار معصیت وی از نیرومندان باشم.»

گوید: آنگاه نعمان بن بشیر فرود آمد، عبدالله بن مسلم برفت و به یزید بن معاویه نوشت:

«اما بعد: مسلم بن عقیل به کوفه آمده و شیعیان با وی برای حسین «ابن علی بیعت کرده‌اند، اگر ترا به کوفه نیاز است مردی نیرومند را اینجا فرست که دستور ترا به کار برد و چنان عمل کند که تو با دشمن خویش «می‌کنی که نعمان بن بشیر مردی ضعیف است یا ضعیف نمایی می‌کند.»

گوید: عبدالله بن مسلم نخستین کس بود که به یزید در این باب نامه نوشت. پس از آن عماره بن عقبه نیز نامه‌ای همانند آن نوشت. سپس عمر بن سعد بن ابی وقاص نیز نامه‌ای همانند آن نوشت.

عوانه گوید: وقتی نامه‌ها که فاصله آن بیش از دوروز نبود پیش یزید فراهم شد سرجون غلام معاویه را پیش خواند و گفت: «رأی تو چیست؟ حسین سوی کوفه حرکت کرده و مسلم بن عقیل در کوفه برای حسین بیعت می‌گیرد. شنیده‌ام که نعمان بن بشیر ضعیف است و سخن ناباب می‌گوید.» آنگاه نامه‌ها را به سرجون داد تا بخواند و گفت: «به نظر تو کی را به کار کوفه گمارم؟»

گوید: و چنان بود که یزید از عبیدالله بن زیاد آزرده خاطر بود اما سر جسون گفت: «اگر معاویه زنده شود مطابق رای او کار می‌کنی؟»
گفت: «بله»

سر جسون فرمان عبیدالله را دربارهٔ ولایتداری کوفه در آورد و گفت: «رای معاویه چنین بود و وقتی می‌مرد دستور این نامه را داد.»
گوید: پس یزید به رای وی عمل کرد و دوشهر را برای عبیدالله یکجا کرد و فرمان خویش را دربارهٔ کوفه برای وی فرستاد، آنگاه مسلم بن عمرو باهلی را که به نزد وی بود پیش خواند و فرمان بصره را با وی برای عبیدالله فرستاد و با آن چنین نوشت:

«اما بعد: دوستانان من از مردم کوفه به من نوشته‌اند و خبیر داده‌اند که ابن عقیل در کوفه جماعت فراهم می‌کند تا میان مسلمانان اختلاف افکند، وقتی این نامه مرا خواندی حرکت کن و پیش مردم کوفه برو و ابن عقیل را بجوی چنانکه مهره را می‌جویند تا وی را بسیاری وبه «بند کنی یا بکشی یا تبعید کنی والسلام.»

گوید: مسلم بن عمرو روان شد تا در بصره پیش عبیدالله بن زیاد رسید. عبیدالله دستور داد لوازم فراهم کنند و آماده شوند که فردا سوی کوفه حرکت کند.
گوید: حسین نیز نامه‌ای برای مردم بصره نوشته بود.

ابو عثمان نهدی گوید: حسین همراه یکی از غلامانشان به نام سلیمان نامه‌ای نوشت و نسخه آن را به هر یک از سران پنج ناحیه بصره و بزرگان آنجا فرستاد چون: مالک بن مسمع بکری و احنف بن قیس و منذر بن جارود و مسعود بن عمرو و قیس بن هبشم و عمرو بن عبیدالله بن معمر که نسخه‌ای از نامه وی به همه سران بصره رسید به این مضمون:

«اما بعد، خدای، محمد صلی الله علیه و سلم را از مخلوق خویش

«برگزید و به نبوت کرامت داد و او را به پیمبری خویش معین کرد و آنگاه
 «وی را سوی خویش برد که اندرز بندگان گفته بود و رسالت خویش را
 «رسانیده بود. ما خاندان و دوستان و جانشینان و وارثان وی بودیم و از
 «همه مردم، به جای وی، در میان مردم شایسته تر، اما قوم ما دیگران را
 «بر ما مرجح داشتند که رضایت دادیم و تفرقه را خوش نداشتیم و سلامت
 «را دوست داشتیم در صورتی که می دانستیم حق ما نسبت به این کار از
 «کسانی که عهده دار آن شدند و نکو کردند و اصلاح آوردند و رعایت حق
 «کردند بیشتر بود که خدایشان رحمت کند و ما و آنها را بیامرزد. اینک
 «فرستاده خویش را با این نامه سوی شما روانه کردم و شما را به کتاب
 «خدا و سنت پیمبر او صلی الله علیه و سلم دعوت می کنم که سنت را
 «میرانیده اند و بدعت را احیاء کرده اند اگر گفتار مرا بشنوید و دستور مرا
 «اطاعت کنید شما را به راه رشاد هدایت می کنم. سلام بر شما با رحمت
 «و برکات خدای»

گوید: اما همه سران قوم که این نامه را خواندند آنرا مکتوم داشتند بجز
 مندر بن جارود که چنانکه می گفت بیمناک شد مبادا دسیسه ای از جانب عبیدالله بن
 زیاد باشد و همان شب که عبیدالله می خواست صبحگاه فردای آن سوی کوفه رود
 فرستاده را پیش وی آورد و نامه را بدو داد که بخواند که فرستاده را پیش آورد و
 گردنش را بزآنگاه به منبر بصره رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: اما
 بعد: به خدا مرا از سخنی باک نیست و بیدی نیستم که از یاد بلمرزم، دشمن را می گویم
 و هم او را ناپودی کنم.

«ای مردم بصره! امیر مؤمنان مرا ولایتدار کوفه کرده و من فردا صبح آنجا
 می روم. عثمان بن زیاد بن ابی سفیان را بر شما جانشین کرده ام از مخالفت و شایعه
 سازی پرهیزید، قسم به آن کس که خدایی جز او نیست اگر بشنوم کسی سر مخالفت